



به سوی یک نظریهٔ توسعهٔ جدید برای جنوب جهانی

پروندهٔ شمارهٔ ۸۴
تری کتیننتال: مؤسسهٔ پژوهش‌های اجتماعی
ژانویهٔ ۲۰۲۵



مترجم فارسی: ع. علوی
آماده‌سازی و انتشار: خانه آمریکای لاتین
بهمن‌ماه ۱۴۰۳



به سوی یک نظریهٔ توسعهٔ جدید برای جنوب جهانی



پرونده شماره ۸۴ | تری کنتیننتال: مؤسسه پژوهش‌های اجتماعی
ژانویه ۲۰۲۵

در سرتاسر جهان، دولت‌های مترقی روی کار آمده‌اند، اما راهبرد روشنی برای بازسازی جوامع خود از دل ویرانه‌های نولیبرالیسم ندارند. این دولت‌ها، در کشورهایی مانند هندوراس، سنگال و سری‌لانکا، انتقادات واضحی از رژیم ریاضت‌بدهی صندوق بین‌المللی پول ابراز می‌کنند، اما اغلب فاقد برنامه و سیاستی مشخص هستند که بتواند قاطعانه از آن فراتر رود. بسیاری از این دولت‌های مترقی که قادر نیستند سیاستی را تدوین کنند و بسط دهند که به طور کامل از نولیبرالیسم بگسلد، دوباره به وادی سکون نولیبرالی می‌لغزند.

نهادهای بین‌المللی مانند سازمان ملل متحد نیز نتوانسته‌اند چارچوبی بدیل ترسیم کنند. یکی از تلاش‌های قابل توجه به سال ۲۰۰۰ برمی‌گردد، زمانی که سازمان ملل فرایند برجسته‌سازی اهداف نتیجه‌محور برای توسعه را با تعیین هشت هدف توسعه هزاره (MDGs) با تمرکز بر موضوعاتی مانند فقر و آموزش آغاز کرد. اهداف توسعه پایدار در سال ۲۰۱۵ جای خود را به هفده هدف توسعه پایدار (SDGs) داد که قرار است تا سال ۲۰۳۰ محقق شوند. با این حال، این هفده هدف توسعه پایدار نیز مانند اهداف توسعه هزاره، صرفاً مجموعه‌ای گسترده از آمل را ترسیم می‌کنند که فاقد الزام اجرایی، بی‌اثر، و بی‌بهره از یک نظریه یا برنامه اساسی هستند.

شاید تعجب‌آور نباشد که همان‌طور که گزارش سازمان ملل در سال ۲۰۲۳

اشاره کرد، بسیاری از اهداف توسعه پایدار، «به میزان متوسط تا شدید، از مسیر تحقق منحرف شده‌اند»، شکستی که آن را به تحولاتی مانند سومین رکود بزرگ (۲۰۰۸-۲۰۰۷)، همه‌گیری کووید-۱۹، جنگ در اوکراین، و نسل‌کشی خلق فلسطین نسبت می‌دهند. به‌طور دقیق‌تر، تنها ۱۲ درصد از ۱۴۰ هدف پیش‌بینی‌شده در مسیر تحقق قرار دارند، ۵۰ درصد به میزان متوسط یا شدید از مسیر منحرف شده‌اند، و ۳۰ درصد یا راکد مانده یا پسرفت کرده‌اند.

کسانی که از متدولوژی «اهداف توسعه» دفاع می‌کنند، استدلال می‌کنند که راه‌حل بهبود موفقیت آن‌ها افزایش بودجه برای توسعه است. با این حال، این رویکرد این واقعیت را نادیده می‌گیرد که تأمین بودجه از نظام مالی تحت سلطه غرب به‌سادگی میسر نیست. آمار نشان می‌دهد کسری بودجه سالانه برای دستیابی به اهداف توسعه تا سال ۲۰۳۰ معادل ۴ تریلیون دلار است.

تعهد سال ۱۹۷۰ کشورهای شمال جهانی مبنی بر خرج کردن ۰٫۷ درصد از درآمد ناخالص ملی (GNI) خود برای «کمک به توسعه رسمی»^۱ (یا همان کمک‌های خارجی) — و در نتیجه در راستای برنامه اهداف توسعه — برآورده نشد: در سال ۲۰۲۳، ایالات متحده صرفاً ۰٫۲۴ درصد از درآمد ناخالص ملی خود را برای کمک به توسعه هزینه کرد، فرانسه ۰٫۵ درصد و بریتانیا ۰٫۵۸ درصد. (در مقابل، اعضای سازمان پیمان آتلانتیک شمالی [ناتو] در

¹ Official Development Assistance

سال ۲۰۱۴ متعهد شدند هزینه‌های نظامی خود را تا میزان ۲ درصد از تولید ناخالص داخلی افزایش دهند.) از سوی دیگر، کشورهای جنوب جهانی که برنامه‌های توسعه خود را با اهداف توسعه پایدار هماهنگ می‌کنند، احتمالاً از کمک‌های بین‌المللی، وام‌ها و سرمایه‌گذاری مستقیم خارجی مرتبط با پروژه‌های توسعه، از جمله طرح‌های وام‌دهی صندوق بین‌المللی پول برخوردار می‌شوند. باین حال، این طرح‌های وام‌دهی اغلب مشروط به اتخاذ سیاست «اصلاحات بازار آزاد» (شامل سیاست‌های ریاضتی، مقررات‌زدایی و کوچک‌سازی دولت) است. بنابراین، کشورهای فقیرتر «انگیزه» می‌یابند (درواقع مجبور می‌شوند) بدهی بیشتری بپذیرند یا اقتصاد خود را به روی تأمین‌کنندگان مالی غربی بگشایند تا به «اهداف توسعه» دست یابند و سرمایه‌گذاری برای توسعه جذب کنند. و از آنجاکه این اهداف فاقد هرگونه زیربنای نظری‌ست و تنها راه برای تأمین مالی پیشرفت آن‌ها، پذیرش بدهی‌ست، درعمل از «اهداف توسعه پایدار» بیشتر به‌عنوان چماق استفاده می‌شود تا هویج. این واقعیت در تضاد با نسخه چهارم «هفده هدف توسعه پایدار» قرار دارد که به‌منظور «کمک به کشورهای درحال توسعه در دستیابی به پایداری بدهی بلندمدت از طریق سیاست‌های هماهنگ با هدف تقویت تأمین مالی بدهی، کاهش بدهی و بازسازی بدهی» تنظیم شده است. به عبارت دیگر، چارچوب «اهداف توسعه»، آن‌طور که طرفداران آن استدلال می‌کنند، صرفاً به دلیل کمبود بودجه دچار محدودیت نیست، بلکه از طریق نظم جهانی و برنامه توسعه‌ای که درصدد تداوم توسعه‌نیافتگی جنوب است، و بر اثر فقدان یک نظریه و برنامه توسعه بدیل برای جنوب جهانی که قادر به غلبه بر این واقعیت باشد محدود می‌شود.

در اوایل سال ۲۰۱۸، سه سال پس از طرح و تصویب اهداف توسعه پایدار توسط هر یک از اعضای سازمان ملل، تائو ژانگ، معاون مدیر صندوق بین‌المللی پول نوشت ۴۰ درصد از کشورهای کم‌درآمد در معرض خطر اضطراب بدهی قرار دارند - در مقایسه با ۲۶ درصد در سال ۲۰۱۵، زمانی که اهداف توسعه پایدار به تصویب رسید - و بنابراین قادر نیستند بدهی خود را بازپرداخت کنند. علاوه بر این، گزارش تأمین مالی سازمان ملل برای توسعه پایدار در سال ۲۰۲۴ نشان داد متوسط بار بدهی برای فقیرترین کشورهای درحال توسعه به ۱۲ درصد در سال ۲۰۲۳ افزایش یافته است که بالاترین سطح از سال ۲۰۰۰ است.

نیاز مبرم به یک نظریه توسعه جدید برای جنوب جهانی وجود دارد، نظریه‌ای که بتواند فراتر از اهداف بلندپروازانه ابتکاراتی مانند «اهداف توسعه پایدار» یا رویکرد شکست‌خورده صندوق بین‌المللی پول و نظام ریاضت‌بدهی آن گام بردارد. بدون یک نظریه توسعه علمی، هیچ برنامه توسعه‌ای در کار نخواهد بود. این پرونده، که طی همکاری تری کتیننتال: مؤسسه پژوهش‌های اجتماعی و گلوبال ساوث اینسایتس تدوین شده، بحث در مورد نظریه‌های توسعه شکست‌خورده نولیبرالی و نیاز به یک نظریه توسعه جدید برای جنوب جهانی را مطرح می‌کند و چارچوب اولیه‌ای برای دومی ارائه می‌دهد. در چند سال آینده، با تجزیه و تحلیل کشورها و مناطق خاص و سپس مطالعه احتمالات کلی، متون بیشتری در مورد یک نظریه توسعه جدید با این ماهیت تولید خواهیم کرد.

نظریه‌های توسعه‌نیافتگی

پیش از این که برخی از عناصر کلیدی نظریه توسعه جدید را توضیح دهیم، مهم است که به سایر رویکردهای توسعه مانند نظریه مدرنیزاسیون (که نمونه آن کار و.و. روستو است)، اجماع واشنگتن، و خطوط رادیکال‌تر مانند نظریه وابستگی که بحث‌هایی را در میان چپ‌ها برانگیخته است پردازیم.

نظریه مدرنیزاسیون

در سال ۱۹۶۰، و.و. روستو، اقتصاددان آمریکایی، که به دو رئیس‌جمهور ایالات متحده یعنی لیندون جانسون و جان اف کندی در مبارزه با سوسیالیسم و رهایی ملی مشاوره می‌داد، مراحل رشد اقتصادی: یک مانیفست غیرکمیونیستی را منتشر کرد. عنوان آن بیانگر مقاصد آن است. روستو، یک کمیونیست‌ستیز جنگ‌سردی متعهد ایدئولوژیک، یک مسیر جهانی و خطی توسعه را از به اصطلاح «جامعه سنتی» به «پیش‌شرط‌های اوج‌گیری»، «اوج‌گیری»، «سوق به سوی بلوغ» و در نهایت «عصر مصرف‌انبوه» تئوریزه کرد. او استدلال می‌کرد که آموزش سکولار به ایجاد طبقه‌ای کارآفرین کمک می‌کند که انگیزه‌های اقتصادی «عقلانی» را بر سنت‌های «غیرمنطقی» برتری می‌بخشد. او ادعا می‌کرد این امر منجر به نرخ بالای سرمایه‌گذاری و تنوع اقتصادی می‌شود که در نهایت در تجلی جامعه مصرفی، مشابه آنچه گفته می‌شود پیش‌تر در شمال جهانی تحقق یافته، به اوج می‌رسد.

نظریه روستو کاریکاتور نظریه‌های مدرنیزاسیون پس از جنگ جهانی دوم بود که با پیروی از چهره‌هایی مانند و. آرتور لوئیس، اقتصاددان اهل سنت لوسیا،

استدلال می‌کرد رشد اقتصادی زمانی اتفاق می‌افتد که نیروی کار اضافی از اقتصاد سنتی عمدتاً روستایی و کشاورزی به اقتصاد عمدتاً شهری و اقتصاد سرمایه‌داری صنعتی تخصیص داده شود. روستو و دیگر نظریه‌پردازان مدرنیزاسیون، توسعه را در قالب گذار به سرمایه‌داری می‌دیدند. نقص مهلک آن‌ها رویکرد غیرتاریخی آن‌ها بود، که فرض می‌کردند پس از پانصد سال استعمار، جنوب جهانی از موقعیتی مشابه اروپای پیشا انقلاب صنعتی شروع می‌کند. آن‌ها توسعه‌نیافتگی را به‌عنوان یک «وضعیت بنیادین» می‌دیدند. در واقع، در جنوب جهانی هیچ خبری از «جامعه سنتی» نبود. در عوض، یک نظام اجتماعی-اقتصادی کاملاً جدید وجود داشت که با خشونت توسط استعمار و امپریالیسم تحمیل شده بود. علاوه بر این، برخلاف اروپای پیشاصنعتی، جنوب جهانی در دنیایی عمل می‌کرد که در آن فناوری، تجارت و امور مالی، تحت سلطه انحصارات شمال جهانی بود، با ساختار اقتصادی و سیاسی نواستعماری که از قبل کاملاً استقرار یافته بود.

استدلال روستو بر اساس آثار قبلی او، مانند سیاست آمریکایی در آسیا (۱۹۵۵)، هم‌نوشته با ریچارد و. هچ، که در مورد زمینه مدرنیزاسیون جنگ سرد صریح‌تر بود، بنا شد. روستو در کتاب سیاست آمریکایی نوشت که «جایگزین جنگ تمام‌عیار آغاز شده توسط ایالات متحده، صلح نیست. تا زمانی که روحیه‌ای متفاوت و سیاسی متفاوت در مسکو و پکن حاکم نشده، جایگزین برای ایالات متحده آمیزه‌ای از فعالیت‌های نظامی، سیاسی و اقتصادی است.» به عبارت دیگر، ایالات متحده مجبور بود از کل زرادخانه خود، از جمله «جنگ همه‌جانبه» برای سرنگونی کمونیسم در اتحاد جماهیر

شوروی و جمهوری خلق چین استفاده کند. برای نظریه پردازانی مانند روستو، جنگ افروزی می‌بایست در قالب جنگ صلیبی علیه کمونیسم تشویق می‌شد تا این‌که به‌عنوان ائتلاف نیرو و توان گرانبهای انسانی، چنان‌که بود، شناخته شود. در واقع، در دههٔ ۱۹۶۰، سامونل هانتینگتون، دانشمند علوم سیاسی، نظریه «مدرنیزاسیون نظامی» را ارائه کرد، که اولاً استدلال می‌کرد نظامی‌سازی دولت‌ها در جهان سوم مؤثرترین راه برای دستیابی به «مدرن‌سازی اجتماعی» خواهد بود و ثانیاً، در نتیجه، حکومت نظامی باید برای مبارزه با کمونیسم و ساختن یک «جامعهٔ مدرن» طبق الگوی ایالات متحده تشویق شود.

نظریهٔ مدرنیزاسیون الگووارهٔ توسعه را برای صندوق بین‌المللی پول و بانک جهانی از دههٔ ۱۹۵۰ تا ۱۹۸۰ تعریف کرد. شکست آن در ایجاد «اوج‌گیری» در جهان سوم تأثیری بر اعتبار آن در محافل قدرت نداشت. بحران بدهی جهان سوم به کشورهایی که به نرخ‌های بهرهٔ ثابت و نسبتاً پایین دلار آمریکا متکی بودند، لطمه زد. هنگامی که فدرال رزرو ایالات متحده در سال ۱۹۷۹ نرخ‌های بهره را به شدت افزایش داد، اعتبارات موجود برای کشورهای در حال توسعه کاهش یافت و به چندین سقوط مالی (از جمله ورشکستگی مکزیک در سال ۱۹۸۲) منجر شد. نظریهٔ مدرنیزاسیون همپای پَسو سقوط کرد و نظریهٔ جدیدی برای تعریف کار صندوق بین‌المللی پول و بانک جهانی پدید آمد.

اجماع واشنگتن

در دهه ۱۹۹۰، جان ویلیامسن، اقتصاددان بریتانیایی و عضو ارشد مؤسسه اقتصاد بین‌الملل پترسن، اصطلاح اجماع واشنگتن را برای توصیف دستورکار نولیبرالی به منظور خصوصی‌سازی بنگاه‌های دولتی، کالایی‌سازی خدمات عمومی، و آزادسازی حساب‌های سرمایه و تجارت به کار برد. این انتخاب‌های سیاستی که توسط صندوق بین‌المللی پول و بانک جهانی در راستای همسویی با خزانه‌داری ایالات متحده هدایت می‌شوند، بسیاری از توجیحات نظری خود را در اقتصاد نئوکلاسیک و آثار متفکرانی مانند فردریش هایک و کسانی که با انجمن نولیبرال مون پلرن مرتبط هستند، می‌یابند. الگوواره اجماع واشنگتن شاید بیشتر به خاطر نقشش در برنامه‌های به اصطلاح تعدیل ساختاری معروف باشد که به یک «دهه ازدست‌رفته» در قاره آفریقا منجر شد.

در چند دهه گذشته، صندوق بین‌المللی پول ترکیبی از ریاضت اقتصادی (آنچه برنامه «بودجه متعادل» می‌نامندش)، خصوصی‌سازی، و آزادسازی تجارت را بر کشورهای در حال استعمارزدایی اعمال کرده است. این امر باعث شده است دولت‌ها در جنوب جهانی ظرفیت پیشبرد فرایندهای توسعه و پاسداری از صنایع نوپای خود را از دست بدهند. به منظور مقابله با عدم توازن ناشی از این [سیاست‌ها]، صندوق بین‌المللی پول مکرراً کشورهای توسعه‌نیافته را تشویق به استقراض از بازارهای سرمایه خصوصی کرده است که منجر به تله‌های بدهی بیشتر می‌شود. در همین حال، بانک جهانی به‌طور تاریخی برنامه‌ای را دنبال کرده است که هر چیزی جز صنعتی‌سازی

بزرگ‌مقیاس را برای جنوب جهانی توصیه می‌کند. در اوایل دوران پس از جنگ جهانی دوم، این امر در توصیه‌های آن به کشورها برای پایبندی به «مزیت نسبی» خود در صادرات مواد خام آشکار شد. در دهه ۱۹۹۰، بانک جهانی «تعمیق مالی» را ترویج می‌کرد، اسم رمزی به منظور تشویق مقررات‌زدایی مالی به‌عنوان نوشدارویی برای بسیج منابع در مسیر توسعه. اخیراً، بانک جهانی تمرکز خود را برای ارتقای توسعه در بخش خدمات و سرمایه‌گذاری در بنگاه‌های کوچک و متوسط تغییر داده است، که هر دو دستورعملی برای تداوم اسارت بدهی در سطح ملی و خانوار است. بخش خدمات اغلب تحت سلطه شرکت‌های چندملیتی با ساختارهای انحصاری قرار دارد، و دولت‌هایی را که توسعه خود را بر این بخش متمرکز می‌کنند، تابع هوئی‌وهوس شرکت‌های چندملیتی در شمال جهانی می‌کند. شرکت‌های کوچک و متوسط که معمولاً فاقد منابع (از جمله یارانه‌های دولتی) برای رقابت با شرکت‌های چندملیتی هستند و از مزایای مقیاس شرکت‌های چندملیتی برخوردار نیستند، در نهایت جذب این شبکه‌های بزرگ‌تر تحت سلطه انحصار می‌شوند. در واقع، ترکیب آزادسازی مالی و ارتقای بنگاه‌های کوچک و متوسط، کشورها را در آنچه سمیر امین «سرمایه انحصاری تعمیم‌یافته» می‌نامید، با شبکه‌های کنترل بالادستی (مواد خام، فناوری و سرمایه) و پایین‌دستی (توزیع، بازاریابی و دسترسی مصرف‌کننده) محبوس می‌کند.

یکی از نتایج اصلی اجماع واشنگتن، اعتقاد کم‌ویش شبه‌مذهبی به قدرت سرمایه‌گذاری مستقیم خارجی برای پیشبرد رشد اقتصادی و دگرگونی ساختاری بوده است. ذهنیت سرمایه‌گذاری مستقیم خارجی، کشورهای

جنوب را به سمت تمرکز محدود به بازکردن بازارهای نیروی کار و منابع طبیعی خود به روی انحصارات غربی سوق می‌دهد و از این طریق برنامه‌های خود را به نیازهای رانت‌جویانه تأمین‌کنندگان مالی مرتبط می‌کند، نه به آمال توسعه‌ای جمعیت خود. با این حال، طبق شواهد تجربی، ظرفیت تحول‌آفرین سرمایه‌گذاری مستقیم خارجی در بهترین حالت محدود است: این شکل از سرمایه‌گذاری قادر نیست رشد موزونی را ارتقا دهد که می‌تواند مسیر خلاصی از بدهی و راه به‌سوی حاکمیت ملی را هموار کند؛ در عوض بخش‌های غیرمولد اقتصاد را ارتقا می‌دهد. سه ویژگی سرمایه‌گذاری مستقیم خارجی باید مورد توجه قرار گیرد:

۱. جریان سرمایه‌گذاری مستقیم خارجی کاهنده است. سرمایه‌گذاری مستقیم خارجی در سال ۲۰۰۷ به اوج خود رسید، سالی که سومین رکود بزرگ در کشورهای اصلی سرمایه‌داری رخ داد، و در سال‌های پس از آن کاهنده بوده است. در واقع، طبق [آمار و گزارش‌های] کنفرانس تجارت و توسعه سازمان ملل متحد (آنکتاد)، هم سرمایه‌گذاری مستقیم خارجی و هم تأمین مالی پروژه (تأمین مالی بلندمدت زیرساخت‌ها یا پروژه‌های صنعتی) با کاهش تدریجی روبه‌رو بوده است. به‌عنوان نمونه، از سال ۲۰۲۲ تا ۲۰۲۳، کشورهای در حال توسعه شاهد کاهش ۷ درصدی جریان سرمایه‌گذاری مستقیم خارجی به کشورهای در حال توسعه بودند.

۲. جریان سرمایه‌گذاری مستقیم خارجی غیرمولد است. در چند سال گذشته، گزارش‌های سالانه آنکتاد درباره سرمایه‌گذاری خبر از تغییر ماهیت سرمایه‌گذاری مستقیم خارجی می‌داده است. در حالی که در گذشته

سرمایه‌گذاری مستقیم خارجی در بخش‌های تولیدی و صنعتی و همچنین استخراج منابع طبیعی متمرکز بود، به‌طور فزاینده‌ای به بخش‌های مالی و خدماتی هدایت شده، جایی که سبب توسعه متوازن یا دگرگون‌کننده که بتواند به فراترفتن از توسعه نیافتگی استعماری کمک کند، نمی‌شود.

۳. جریان سرمایه‌گذاری مستقیم خارجی باعث رشد یا سرمایه‌گذاری نمی‌شود. بر اساس گزارش آنکتاد در سال ۱۹۹۹، جریان سرمایه‌گذاری مستقیم خارجی در کشورهای در حال توسعه در دهه ۱۹۹۰ تأثیر ناچیزی بر تقویت الگوهای سرمایه‌گذاری داشته است. مطالعات جدیدتر آنکتاد واگرایی آشکاری را بین جریان سرمایه‌گذاری مستقیم خارجی و رشد تولید ناخالص داخلی از زمان سومین رکود بزرگ نشان داده است. این بدان معناست که رشد اقتصادی به‌طور فزاینده مستقل از جریان سرمایه‌گذاری مستقیم خارجی است.

اجماع واشنگتن صرفاً الگوی استعماری توسعه نیافتگی را تقویت کرده و بار بدهی‌ای ایجاد می‌کند که نمی‌توان به‌آسانی آن را بازپرداخت. در شرایطی که دارندگان اوراق قرضه بدون توجه به وضعیت اقتصادی یک کشور بی‌رحمانه به دنبال بازپرداخت [اصل وام] و بهره هستند، ماریپیج بدهی درآمدهای گرانبهایی را می‌بلعد که در غیر این صورت می‌توانست صرف مراقبت‌های بهداشتی، آموزش، و صنعت تولیدی و زیرساخت‌ها شود. کشورها قرض می‌گیرند و بدهکار می‌شوند. هنگامی که نمی‌توانند بدهی خود را بازپرداخت کنند، برای پرداخت بدهی موجود خود وام بیشتری می‌گیرند و این ماریپیج تداوم می‌یابد. همان‌طور که راگورام راجان، اقتصاددان ارشد صندوق

بین‌المللی پول از سال ۲۰۰۳ تا ۲۰۰۷، در کتاب خود خط‌های گسل (۲۰۱۰) نوشت، سیاست‌های صندوق بین‌المللی پول «شکل جدیدی از استعمار مالی» است.

نظریه وابستگی

نظریه وابستگی که در تقابل با نظریه مدرنیزاسیون توسعه یافت، سابقه‌ای دیرین و قدرتمند دارد. ریشه‌های آن به ساختارگرایی آمریکای لاتین و مداخلات غول‌هایی مانند راثول پریش و دیگر باورمندان به نظریه وابستگی^۲ بازمی‌گردد، که استدلال می‌کردند نظام سرمایه‌داری جهانی در دو لایه سازمان‌یافته است: اول، مجموعه‌ای از کشورهایی که بر اقتصاد سیاسی جهانی تسلط دارند؛ و دوم، مجموعه بزرگی از کشورهای پیرامونی که قادر به جدا شدن از آن نظام [جهانی] نیستند. همان‌طور که باورمندان به نظریه وابستگی نشان دادند، بدتر شدن شرایط تجارت بین مرکز صنعتی و پیرامون غیرصنعتی، به توسعه نیافتگی و بی‌ثباتی در دومی دامن زد. کشورهای پیرامونی عمدتاً کالاهای فرآوری‌نشده تولید می‌کنند که به بهای ناچیز خریداری و سپس از طریق شرکت‌های چندملیتی به مرکز اصلی فروخته می‌شوند، که از ظرفیت صنعتی خود برای تولید کالاهای نهایی و با ارزش افزوده بالاتر استفاده می‌کند که سپس به کشورهای پیرامونی فروخته می‌شود. شرایط تجارت بین مرکز و پیرامون اجازه می‌دهد تا انباشت سرمایه در مرکز اتفاق بیفتد، که سپس برای نوآوری محصولات و فناوری‌های جدید استفاده

² *dependentistas*

می‌شود. این پیشرفت‌های علمی و فناوری به‌نوبه خود پیشرفت‌هایی برای مرکز فراهم می‌کند که به آن اجازه می‌دهد سررشته امور نظام را در کف خود حفظ کند. آندره گوندر فرانک این را «توسعه توسعه‌نیافتگی»، ارزیابی بدبینانه از یک واقعیت تلخ نامید.

نظریه وابستگی به‌خوبی نشان می‌دهد این واقعیت تلخ نه از فرهنگ‌های جهان‌سوم، بلکه از نظام جهانی نواستعماری که در دوران استعمار و امپریالیسم ایجاد شده بود، نشئت می‌گیرد. به همین دلیل است که کتاب کلاسیک والتر رادنی در سال ۱۹۷۲ با تأکید بر استعمار اروپایی، چگونه اروپا آفریقا را عقب‌نگه می‌دارد نام گرفت. همان‌طور که گوندر فرانک توضیح می‌دهد، «توسعه‌نیافتگی وضعیت بنیادین نیست، بلکه نتیجه تسخیر اقتصادی و سلطه بر مناطق عقب‌مانده توسط هسته سرمایه‌داری پیشرفته است».

تباه‌انگاری^۳ برخاسته از این نظریه، سمیر امین را بر آن داشت تا این بحث را مطرح کند که پیرامون باید «بندناف» خود را از هسته اصلی بگسلد. امین در سال ۱۹۸۷ نوشت بریدن بندناف «یعنی خودداری از تسلیم راهبرد توسعه ملی به الزامات "جهانی‌سازی"». از آنجاکه این «امتناع» ریشه در قدرت سیاسی دارد و نه فی‌نفسه در سیاست اقتصادی، دولت‌ها در جهان در حال توسعه باید از قدرت سیاسی کافی برای تدوین راهبرد توسعه ملی خود و گسستن از اسارت زنجیره‌های ارزش جهانی (که بنجامین سلوین به‌درستی

³ pessimism

آن را «زنجیره‌های فقر جهانی» نامیده، یا همان «بریدن بندناف»، برخوردار باشند.

نقد نظریه وابستگی

نظریه وابستگی ارزیابی دقیقی از نیاز به یک نظریه توسعه جدید به دست می‌دهد، اما به خودی خود چنین نظریه‌ای را ارائه نمی‌دهد. به عبارت دیگر، نظریه وابستگی خود را به نقد نظام نواستعماری و ارزیابی اهمیت «بریدن بندناف» به منظور ایجاد فضا برای [تدوین] راهبرد توسعه ملی محدود می‌کند، اما این سنت — که سنت ما نیز هست — راهبرد یا برنامه‌ای برای تأثیرگذاری بر این تغییرات معرفی نمی‌کند.

نقدهای بیشتر از مکتب وابستگی از درون گرایش‌های اقتصادی مرفقی و مارکسیستی را می‌توان در سه خط فکری اصلی ترکیب کرد.

نخست، برخی از اقتصاددانان دگراندیش [هترودکس] فکر کردند که ظهور «چهار بیر آسیایی» (هنگ کنگ، سنگاپور، کره جنوبی و تایوان) تباه‌انگاری نظریه وابستگی را منتفی کرده، و مدعی شدند مداخله هماهنگ دولت، همراه با یک اقتصاد مختلط عمل‌گرا، می‌تواند بر لختی توسعه نیافتگی سرمایه‌سالارانه غلبه کند. علاقه به پدیده چهار بیر آسیایی متعاقباً یک مکتب نظری کامل در مورد دولت توسعه‌گرا و سیاست صنعتی ایجاد کرد. کتاب وزارت صنعت و تجارت خارجی و معجزه ژاپنی اثر جانسون چالمر (۱۹۸۲) و کتاب غول بعدی آسیا اثر آلیس امسدن (۱۹۸۹) در این زمینه شالوده‌ساز

به‌شمار می‌آیند. حتی بانک جهانی با گزارش مفصلی به نام معجزه شرق آسیا (۱۹۹۳) وارد میدان شد، اگرچه ارزیابی آن تلاش داشت نقش دولت را کم‌رنگ کند. بدون شک، آثار کسانی مانند ها-جون چانگ و ماریانا ماتزوکاتو برای دولت‌های چپ میانه در جنوب جهانی نیز تأثیرگذار بوده است. باین حال، خط فکری آن‌ها صرفاً یک راهبرد پیشنهادی برای کشورداری است که بر پیشینه موضوع تکیه دارد و از ارائه یک نظریه توسعه جدید یا در نظر گرفتن واقعیت‌های متنوع در سراسر جنوب جهانی ناتوان است. در حالی که چهار ببر آسیایی تحت حمایت چتر امنیتی ایالات متحده در طول جنگ سرد رشد کردند، کشورهای آفریقا، آمریکای لاتین یا سایر بخش‌های آسیا مجبور بودند تحت مداخله نواستعماری یا محاصره امپریالیستی و سرمایه‌داری توسعه یابند.

دوم، برخی از مارکسیست‌ها، مانند پژوهشگر بریتانیایی بیل وارن، فعالانه به نفع جنبه‌های ظاهراً مترقی امپریالیسم استدلال می‌کردند. وارن در کتاب خود امپریالیسم: پیشگام سرمایه‌داری (۱۹۸۰) استدلال کرد امپریالیسم می‌تواند به‌عنوان یک نیروی دگرگون‌کننده در مدرن‌سازی کشورهای عقب‌مانده در جنوب جهانی عمل کند، زیرا به ادعای او، پایه‌های صنعتی شدن و دموکراسی را ایجاد کرده بود. بزک کردن به‌ظاهر چپ‌گرایانه امپریالیسم توسط وارن به‌طور گسترده توسط مارکسیست-لنینیست‌ها در جنوب جهانی مورد انتقاد قرار گرفت، که عمیقاً آگاه بودند امپریالیسم نه‌تنها به‌عنوان سرمایه سیال نتوانسته بود نیروهای مولد در جنوب را توسعه دهد، بلکه اقتصاد آن‌ها را نیز به‌شدت عقب نگه داشته، منابع آن‌ها را غارت کرده، و وابستگی را از طریق جنگ‌های

وحشیانه، سرکوب، و نابودی نظام‌های بومی تولید تحمیل کرده بود. نظریه وارن چیزی بیش از نسخه‌ای از نظریه مدرنیزاسیون نئوکلاسیک که در لفاف اصطلاحات مارکسیستی پوشیده شده، نبود.

سوم، در دهه‌های ۱۹۷۰ و ۱۹۸۰، برخی از مارکسیست‌ها، معروف به مارکسیست‌های سیاسی، باورمندان به نظریه وابستگی را به دلیل تأکید بیش از حد بر روابط مبادله بین مرکز و پیرامون و درعین حال غفلت از روابط داخلی اجتماعی و سیاسی در پیرامون، متهم کردند که «مارکسیست‌های نئواسمیتی» هستند. باین حال، ممکن است جایی برای آشتی بین به اصطلاح نئواسمیتی‌ها و مارکسیست‌های سیاسی وجود داشته باشد، از طریق برخی از نظریه‌پردازان که عوامل خارجی مانند روابط امپریالیستی را به پویه‌های اجتماعی-سیاسی داخلی مانند روابط طبقاتی مرتبط می‌کنند.

س‌ب‌د سیلوا، اقتصاددان سیاسی مارکسیست سری لانکایی، در کار سترگ خود با عنوان اقتصاد سیاسی توسعه‌نیافتگی (۱۹۸۲) استدلال کرد که امپریالیسم نقش سرمایه تجاری را توسعه داد و تقویت کرد و درعین حال مانع تبدیل آن به سرمایه صنعتی شد. سیلوا بر این باور بود که به‌جای درگیر شدن در یک بحث معنایی در مورد این که آیا پیرامون وارد عصر سرمایه‌داری شده است یا نه (باورمندان به نظریه وابستگی معتقد بودند که این اتفاق افتاده، درحالی که مارکسیست‌های سیاسی مانند رابرت برنر معتقد بودند چنین نشده است)، بررسی این که امپریالیسم چگونه از طریق ساختارهای طبقاتی داخلی برای حمایت از عناصر مخالف صنعتی شدن عمل کرده، سودمندتر است.

برای د سیلوا، توسعه نیافتگی به نبود طبقه و یک نظام اقتصادی ربط پیدا می کرد که نه تنها از نظر پولی، بلکه به انباشت سرمایه از طریق دارایی های ثابت مولد نیز اهتمام ورزد.

به طور مشابه، پژوهشگران در بلوک سوسیالیستی در اروپای شرقی و آسیای مرکزی تحلیل خود را از وابستگی نواستعماری در اقتصاد جهانی و نقش ساختارهای طبقاتی داخلی در جنوب جهانی توسعه دادند. به عنوان مثال، سرنگی تیولپانوف، اقتصاددان سیاسی شوروی، استدلال کرد که دولت باید نیروهای داخلی را که مانع صنعتی شدن هستند (زمین داران بزرگ مالک و سرمایه داران تجاری) منزوی کند و یک بخش عمومی قوی ایجاد نماید و در عین حال ظرفیت بالقوه متری بورژوازی ملی را در بخش خصوصی تشویق کند. در چارچوب این راهبرد «راه رشد غیر سرمایه داری»، بسیار مهم بود که احزاب ملی-دموکراتیک مسئولیت را بر عهده بگیرند و قدرت سیاسی را به بورژوازی واگذار نکنند.

یک نظریه توسعه مارکسیستی

در پنجاه سال گذشته، در دوران اوج اجماع واشنگتن، بیشتر کشورهای فقیرتر در چرخه بدهی و ریاضت اقتصادی، نرخ بالای فقر، و ناامیدی عمیق فرو رفتند. با این حال، چین پس از انقلاب ۱۹۴۹ توانسته است از «توسعه فرورفتگی» عبور کند و با فرارفتن از سطوح فقر گسترده، به جامعه ای برسد که فقر مطلق را ریشه کن کرده و در کسوت یک قدرت اقتصادی بزرگ ظاهر شده است.

آنچه چین را از سایر کشورها متمایز می‌کند این است که در موازنه قدرت سیاسی، طبقه سرمایه‌دار دست‌بالا را ندارد (مطمناً شرکت‌های چندملیتی هم دست‌بالا ندارند) و این که دولت چین که توسط حزب کمونیست چین اداره می‌شود، یک فرایند برنامه‌ریزی ایجاد کرده است که منابع را، در یک تعادل دیالکتیکی، هم برای رشد تخصیص می‌دهد و هم برای بهبود وضعیت اجتماعی. هر نظریه توسعه مارکسیستی مستحکم و عمل‌گرایانه باید پیشرفت‌هایی را که در چین حاصل شده مطمح نظر قرار دهد. دو نکته در این زمینه قابل تأکید است.

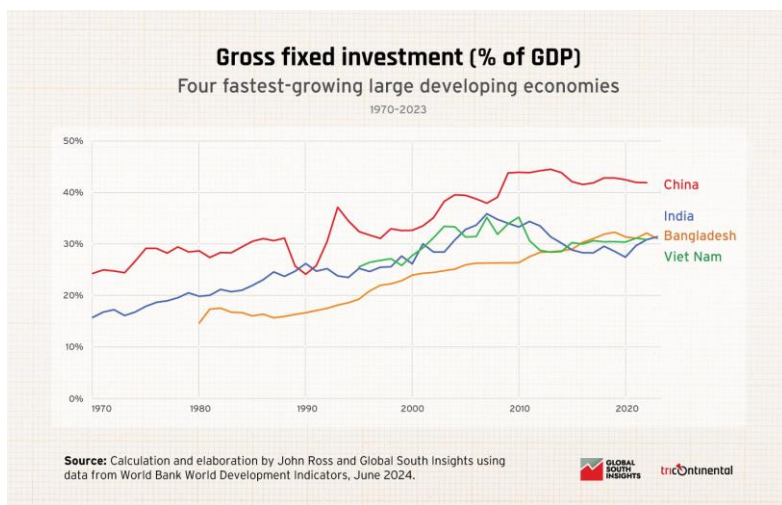
اول، درحالی که طبقه سرمایه‌دار در چین وجود دارد، اجازه نیافته است قدرت سیاسی خود را تحکیم کند. پویه‌هایی که در جوامع شمال جهانی شاهدش هستیم — جایی که دولت و سایر نهادها توسط سرمایه خصوصی هدایت می‌شوند — در چین، جایی که این نهادها درعوض توسط نیروی سیاسی متعهد به سوسیالیسم هدایت می‌شوند، وجود ندارد. علاوه بر این، چین دارای بخش عمومی بزرگی است که زمین، امور مالی، تجارت، و صنایع سنگین را در بر می‌گیرد. این بخش چنان قدرتمند است که می‌تواند از تصمیم‌گیری اقتصادی غالب در چین برپایه قانون ارزش سرمایه‌داری جلوگیری کند. بنابراین، تجربه چین با نظریه مدرنیزاسیون مطابقت ندارد.

دوم، از آنجاکه قدرت سیاسی در اختیار حزب کمونیست چین است، روند تصمیمات سیاسی اتخاذشده در این کشور برپایه منافع دیگر کشورها یا نهادها (مانند آنچه در اجماع واشنگتن منعکس شده) هدایت نمی‌شود.

همان‌طور که امین می‌گوید، چین با موفقیت «بندناف خود را بریده» و به راهبرد توسعه ملی خود اجازه داده است سیاست توسعه خود را تعریف کند. این امر با کنترل عمومی کشور بر زمین و امور مالی انجام می‌شود، که دولت را قادر می‌سازد از طریق تجارت، سرمایه‌گذاری، و زنجیره‌های ارزش جهانی، با اقتصاد جهانی ارتباط برقرار کند و جامعه‌پذیری کار را عمیق‌تر کند (یک عنصر کلیدی در بینش سیاسی مارکس برای سوسیالیسم). این امر به چین اجازه داد تبه‌انگاری نظریه وابستگی را درهم بشکند و به کشوری دارای بیشترین مبادلات تجاری جهان تبدیل شود.

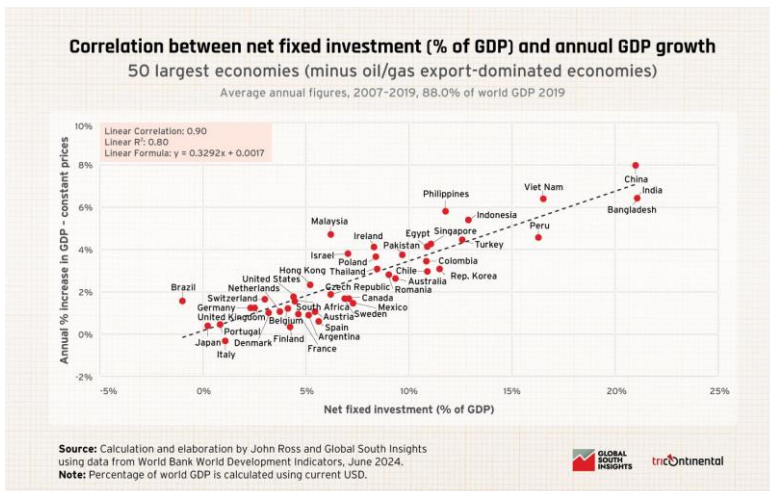
نه نظریه مدرنیزاسیون و نه نظریه وابستگی هیچ‌یک نمی‌تواند به‌طور کامل ظهور چین را توضیح دهد. درحالی‌که چین جنبه‌های خاصی از یک دولت توسعه‌یافته را با سیاست‌های صنعتی فعال بروز می‌دهد، این هنوز توضیحی نظری درخصوص رشد سریع آن به ما نمی‌دهد. اصلاحات و گشودگی چین (۱۹۷۸) یک فرآیند تکرارشونده و آزمایشی بود که همیشه بر اهمیت شرایط محلی تأکید می‌کرد. اگرچه چین هنوز به‌عنوان یک اقتصاد و جامعه توسعه‌یافته ظهور نکرده است، همان‌طور که انفو چنگ و چان ژای استدلال می‌کنند، به «پیشرفت مستمر به‌سوی رفاه» دست یافته و از پیرامون به موقعیت «شبه‌مرکز» نظام جهانی حرکت کرده است.

با این حال، حتی در این موقعیت، چین توانسته است فقر حاد را ریشه کن و پیشرفت چشمگیری در علم و فناوری حاصل کند. چه عواملی منجر به این نتیجه شگرف شد؟ یک مؤلفه کلیدی و نقطه شروع نظریه توسعه جدید ما این است که الگوی اقتصادی چین همواره نسبت بالایی از سرمایه گذاری به تولید ناخالص داخلی را حفظ کرده که منجر به تشکیل سرمایه ثابت قابل توجهی در قالب زیرساخت و ظرفیت صنعتی می شود.



پژوهش های تازه گلوبال ساوث اینسایتس نشان می دهد همبستگی فوق العاده بالایی بین مقدار بالای رشد تولید ناخالص داخلی و سهم بالای تشکیل سرمایه ثابت خالص وجود دارد که ما آن را به سرمایه گذاری ثابت خالص تعبیر می کنیم. سرمایه گذاری ثابت خالص به سرمایه گذاری ثابت جدید

اشاره دارد (به‌عنوان مثال، مخارج ماشین آلات تولید، زیرساخت‌ها، و غیره، که تشکیل سرمایه ثابت ناخالص نامیده می‌شود، منهای آن نسبت موجودی سرمایه موجود یک کشور که در همان دوره مستهلک یا منسوخ می‌شود، که برای یک شرکت منفرد می‌توان آن را معادل استهلاک در نظر گرفت). به‌طور خلاصه، هرچه سهم سرمایه‌گذاری ثابت خالص در تولید ناخالص داخلی بیشتر باشد، نرخ رشد نیز بیشتر می‌شود. این همبستگی بالا در مورد پنجاه اقتصاد بزرگ که ۸۸ درصد از تولید ناخالص داخلی جهان را تشکیل می‌دهند، صدق می‌کند. همچنین در مورد بیش از پنجاه اقتصاد کوچک‌تر در جنوب جهانی مصداق دارد. این بدان معناست که نه صرفاً جریان‌های مالی ورودی، بلکه سرمایه‌گذاری آن‌ها در دارایی‌های ملموس جدید است که باعث رشد تولید ناخالص داخلی می‌شود.



تولید ناخالص داخلی البته معیار ناقصی برای تبیین توسعه اقتصادی است، زیرا «عوارض»ی مانند تخریب محیط زیست یا عناصر پیشرفت اجتماعی را در بر نمی‌گیرد. این بدان معنا نیست که تولید ناخالص داخلی بی‌اهمیت است. پژوهش‌های گلوبال ساوث اینسایتس یک همبستگی آماری قوی و معنادار بین تولید ناخالص داخلی سرانه و امید به زندگی یافته است. این همبستگی از دهه ۱۹۹۰ افزایش یافته است. علاوه بر این، افزایش تولید ناخالص داخلی سرانه با افزایش نسبتاً بیشتر امید به زندگی برای کسانی که سطح درآمد کمتری دارند، مرتبط است. به عبارت دیگر، رشد تولید ناخالص داخلی می‌تواند منافع مادی بسیار ملموس برای مردم جنوب جهانی داشته باشد. از سوی دیگر، رکود در رشد تولید ناخالص داخلی، مانند آنچه با بحران بدهی جهان سوم و شروع نولیبرالیسم به وجود آمد، می‌تواند منجر به دهه‌های ازدست‌رفته‌ای شود که در آن از نظر توسعه انسانی پیشرفت ناچیزی حاصل شده یا پیشرفتی صورت نگرفته است. البته، حمایت اجتماعی نیز نقش دارد: نمونه‌های شایان توجهی مانند کوبای سوسیالیستی وجود دارد که تحت محاصره جنایتکارانه به مدت بیش از شش دهه توسط ایالات متحده، حتی بدون رشد اقتصادی سریع، به میانگین بالای امید به زندگی دست یافته است.

از آنجاکه می‌دانیم سرمایه‌گذاری ثابت خالص به‌طور مثبت با رشد تولید ناخالص داخلی مرتبط است و رشد سرانه تولید ناخالص داخلی نیز با افزایش امید به زندگی ارتباط مثبت دارد، منطقی است که وظیفه اساسی دولت‌های مترقی در جنوب جهانی افزایش سهم سرمایه‌گذاری ثابت خالص در تولید ناخالص داخلی باشد. با این حال، این امر با سه چالش مواجه است:

۱. سهم سرمایه‌گذاری ثابت خالص در تولید ناخالص داخلی را نمی‌توان به حدی افزایش داد که در کوتاه‌مدت مصرف را تا سطوح غیرقابل تحمل کاهش دهد. این امر مستلزم وجود مؤسسات مالی داخلی و بین‌المللی است که می‌توانند برای سرمایه‌گذاری ثابت خالص منابع مالی دارای مزیت و بلندمدت فراهم کنند.

۲. برای جلوگیری از غارت منابع از جنوب جهانی و هدایت آن‌ها به سرمایه‌گذاری ثابت خالص، سازوکارهایی مورد نیاز است. این امر مستلزم هماهنگی بین‌المللی در مورد فساد بنگاه‌ها مانند فرار مالیاتی، قیمت‌گذاری انتقالی، و کم‌اظهاری یا بیش‌اظهاری است. علاوه بر این، سازوکارهای چندجانبه برای تثبیت قیمت کالاها مورد نیاز است.

۳. سرمایه‌گذاری ثابت خالص باید ماهیت مولد و از نظر زیست‌محیطی پایدار داشته باشد (یا به تعبیری، دارای کیفیت بالا باشد). بدیهی‌ست که سرمایه‌گذاری ثابت خالص در عرصه‌های سوداگرانه مانند املاک و مستغلات نمی‌تواند نتایجی مشابه سرمایه‌گذاری ثابت خالص در زمینه‌های مولد نظیر زیرساخت‌ها، کشاورزی، و صنعت مدرن داشته باشد. دومی برای انباشت مهارت‌ها و فناوری و تولید کالاهای مادی مساعدتر است. علاوه بر این، سرمایه‌گذاری ثابت خالص در زیرساخت‌های مربوط به مسکن و خانوار تأثیر مثبتی بر رشد تولید ناخالص داخلی و امید به زندگی دارد. همه این‌ها مستلزم سیاست‌های صنعتی و رفاهی خاص کشور است که تنها می‌تواند با توازن نیروها در مبارزه طبقاتی در هر مورد خاص شکل بگیرد.

جمع‌بندی

رشد سریع اقتصادی و استانداردهای زندگی چین از زمان انقلاب ۱۹۴۹ را نمی‌توان با نظریه‌های توسعه مرسوم توضیح داد. با این حال، این امر را می‌توان با در اولویت قراردادن نرخ بالای سرمایه‌گذاری ثابت خالص توسط حزب کمونیست چین توضیح داد. به‌عنوان مثال، سرمایه‌گذاری هنگفت و بسیج مردمی مورد نیاز برای ساختن شبکه راه‌آهن پرسرعت چین، بزرگ‌ترین شبکه راه‌آهن در جهان را در نظر بگیرید. این به‌هیچ‌وجه یک ایده بدیع نیست. اگرچه در مورد چگونگی بسیج سرمایه‌گذاری در شرایط نیمه‌فئودالی و محاصره امپریالیستی اختلاف نظر وجود دارد، سنت مارکسیستی-لنینیستی همیشه تأکید کرده است که صنعت بزرگ‌مقیاس پایه مادی سوسیالیسم است. در سال ۱۹۲۰، ولادیمیر لنین، توسعه کمونیستی را با ظرافت تحت عنوان «قدرت شورایی به‌علاوه برق‌رسانی برای کل کشور» خلاصه کرد. نیم قرن بعد، آمیلکار کابرال انقلابی آفریقایی، به ما آموخت که هدف رهایی ملی «آزادسازی روند توسعه نیروهای مولد ملی» است. بنابراین، تدوین یک نظریه توسعه جدید برای جنوب جهانی نیز بازگشتی به سرچشمه مبارزات ما برای رهایی از امپریالیسم و استعمار نو است. از این طریق، ما مسیر آرزوهای پرومته‌وار ملت‌های تیره‌پوست^۴ را ترسیم خواهیم کرد.



^۴ نام کتابی نوشته ویجی پراشاد.



Attribution-NonCommercial 4.0
International (CC BY-NC 4.0)

تری کنتیننتال: مؤسسه پژوهش‌های اجتماعی می‌کوشد یک پل ارتباطی میان کنشگران سیاسی و اجتماعی از نخله‌های گوناگون بنا کند تا محملی شود برای تفکر نقادانه، و تولید و انتشار محتوای تحلیلی و پژوهشی که در خدمت آرمان‌های رهایی‌بخش مردم در جنوب جهانی است.



خانه آمریکای لاتین به‌عنوان شریک منطقه‌ای تری کنتیننتال همین هدف مشترک را دنبال می‌کند: ایجاد فضایی برای تبادل نظر و هم‌اندیشی درباره مسائل جاری، به‌منظور تقریب دیدگاه‌ها و تقویت همبستگی میان تمام کسان و جریان‌هایی که خود را به آرمان‌های رهایی‌بخش پایبند می‌دانند.

مطالب تری کنتیننتال فارسی در نشانی زیر منتشر می‌شود:

<http://t.me/TricontinentalFarsi>